

ماہ پیشونی

کلی بارن ہیل

مترجم: مطہرہ انصاری

سرشناسه: بارن هیل، کلی ریگن
 عنوان و نام پدیدآور: دختر ماه پیشونی / کلی بارن هیل؛ مترجم مطهره انصاری.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۳۳۶ ص: ۲۱×۱۴/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۹۷-۵۷-۲
 یادداشت: عنوان اصلی: The girl who drank the moon, 2017.
 عنوان دیگر: دختری که ماه را نوشید!
 موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱ م.
 موضوع: Children's stories, American -- 21st century
 موضوع: جادوگران -- داستان‌های کودکان و نوجوانان
 موضوع: Witches -- Juvenile fiction
 موضوع: جادوگری -- داستان‌های کودکان و نوجوانان
 موضوع: Magic -- Juvenile Fiction
 شناسه افزوده: انصاری، مطهره، ۱۳۶۵ -، مترجم
 رده بندی کنگره: PS۳۶۰۳
 رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی: ۷۲۷۶۳۵۶
 وضعیت رکورد: فهرست بنیادی

دختر ماه پیشونی

نویسنده: کلی بارن هیل

مترجم: مطهره انصاری

ناشر: نگاه آشنا

طراحی جلد: استودیو کتاب

صفحه آرایشی: زیبا کتاب

تاریخ و نوبت چاپ: سوم، ۱۴۰۰

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۹۷-۵۷-۲



قم، بلوار سمیه، سمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست مطالب

۸.....	مقدمه‌ی مترجم
۹.....	۱: وقتی داستان نقل می‌شود
۱۱.....	۲: وقتی زن بیچاره‌ای کاملاً دیوانه می‌شود
۱۷.....	۳: وقتی که جادوگری نوزادی را بر حسب اتفاق جادو می‌کند
۲۶.....	۴: وقتی همه چیز، فقط یک خواب بود
۲۷.....	۵: وقتی هیولای مرداب بر حسب اتفاق عاشق می‌شود
۳۳.....	۶: وقتی آنتین خود را به دردسر می‌اندازد
۳۹.....	۷: وقتی بچه‌ی جادویی دردسرساز می‌شود
۴۴.....	۸: وقتی داستان نشانی از حقیقت به همراه دارد
۴۶.....	۹: وقتی همه چیز به هم گره می‌خورد
۵۳.....	۱۰: وقتی جادوگر با یک درو خاطره مواجه می‌شود
۵۶.....	۱۱: وقتی که جادوگر تصمیمی می‌گیرد
۶۰.....	۱۲: وقتی داستانِ مرداب تعریف می‌شود
۶۲.....	۱۳: وقتی آنتین به ملاقات کسی می‌رود
۷۲.....	۱۴: وقتی جادو به نتیجه می‌رسد
۸۰.....	۱۵: وقتی آنتین دروغ می‌گوید
۹۰.....	۱۶: وقتی تا چشم کار می‌کند فقط کاغذ وجود دارد
۹۴.....	۱۷: وقتی مشکلی حل می‌شود
۹۹.....	۱۸: وقتی جادوگر دیده می‌شود
۱۰۶.....	۱۹: وقتی به شهر آگنی سفر می‌کنند
۱۱۴.....	۲۰: وقتی لونا داستانی تعریف می‌کند
۱۱۵.....	۲۱: وقتی فیریان به موضوعی پی می‌برد
۱۲۴.....	۲۲: وقتی داستان دیگری رقم می‌خورد

- ۲۳: وقتی لونا نقشه‌ای طراحی می‌کند ۱۲۵
- ۲۴: وقتی آنتین راه حلی ارائه می‌کند ۱۳۴
- ۲۵: وقتی لونا کلمه‌ی جدیدی می‌آموزد ۱۴۰
- ۲۶: وقتی زن دیوانه مهارتی می‌آموزد و آن را بکار می‌گیرد ۱۴۴
- ۲۷: وقتی لونا بیشتر از آنچه که آرزویش را داشت، ۱۴۹
- ۲۸: وقتی چند نفر به جنگل می‌روند ۱۵۲
- ۲۹: وقتی داستانی درباره‌ی یک آتشفشان نقل می‌شود ۱۶۲
- ۳۰: وقتی اوضاع از آنچه که فکرش را می‌کرد، سخت‌تر می‌شود ۱۶۴
- ۳۱: وقتی زن مجنون خانه‌ای درختی می‌یابد ۱۶۷
- ۳۲: وقتی لونا چندین پرنده‌ی کاغذی را پیدا می‌کند ۱۷۱
- ۳۳: وقتی جادوگر با آشنایی قدیمی روبه‌رو می‌شود ۱۷۷
- ۳۴: وقتی لونا با زنی در جنگل مواجه می‌شود ۱۸۲
- ۳۵: وقتی بوی ناخوشایندی به مشام گلرک می‌رسد ۱۹۲
- ۳۶: وقتی نقشه‌ای بی‌فایده می‌شود ۱۹۷
- ۳۷: وقتی جادوگر به موضوع هولناکی پی می‌برد ۲۰۲
- ۳۸: وقتی مه‌کم‌کم بالا می‌رود و ناپدید می‌شود ۲۰۶
- ۳۹: وقتی گلرک حقیقت را به فیریان می‌گوید ۲۱۴
- ۴۰: وقتی سرپوتین‌ها جدالی رخ می‌دهد ۲۲۰
- ۴۱: وقتی چندین راه در یک نقطه به هم می‌رسند ۲۲۳
- ۴۲: وقتی دنیابه رنگ آبی و نقره‌ای و نقره‌ای و آبی می‌شود ۲۲۸
- ۴۳: جادوگری که اینبار به عمد، جادویش را اجرا کرد ۲۳۰
- ۴۴: وقتی حسی تغییر می‌کند ۲۳۴
- ۴۵: وقتی ازدهایی بزرگ، تصمیمی بزرگ می‌گیرد ۲۳۸
- ۴۶: وقتی خانواده‌ها با هم متحد می‌شوند ۲۴۶
- ۴۷: وقتی گلرک به سفر می‌رود و شعری از خود به جا می‌گذارد ۲۵۳
- ۴۸: وقتی پایان داستان نقل می‌شود ۲۵۶

تقدیم به تمام عزیزانم که صمیمانه مرا یاری کردند

و

با تشکر از همراهی استاد گرانقدر، جناب آقای دکتر مهدی مروّتی.

مطهره انصاری



مقدمه‌ی مترجم

خدایا شروع سخن نام توست
وجودم به هر لحظه آرام توست

کلی بارن هیل، نویسنده‌ی آمریکایی کتاب‌های کودک، فانتزی و تخیلی‌ست. او، نویسندگی را با نوشتن داستان‌های کوتاهی آغاز کرد که در نهایت به رمان‌هایی بلند تبدیل شدند. کتاب حاضر، برنده‌ی مدال نیوبری (این مدال، نخستین جایزه‌ی ادبی کتاب کودکان است) در سال ۲۰۱۷ بوده و به عنوان یکی از بهترین کتاب‌های کودک و نوجوانان سال ۲۰۱۶ انتخاب شده است. موضوع کتاب راجع به دختری به نام لونا و جادوی درون اوست که قرار است در سیزده سالگی‌اش این جادو فوران کند و زان، جادوگری که او را بزرگ کرده، تلاش میکند مانع از آن شود. این کتاب، انتخابی به جا، برای علاقه‌مندان به کتابهای فانتزی، تخیلی و نوجوانان بالای دوازده سال، می‌باشد که آنها را با داستانهای کلاسیک بیشتر آشنا می‌کند. امید که از مطالعه‌ی آن، لذت کافی را ببرید.

مطهره انصاری - آذرماه ۱۳۹۷

وقتی داستان نقل می‌شود

بله.

توی جنگل، یه جادوگر هست. همیشه یه جادوگر وجود داشته. میشه اینقدر وول نخوری؟ وای خدای من! تا حالا همچین بچه شیطونی ندیدم. نه عزیزدلم، من اونو ندیدم. خیلی وقته هیچکس اونو ندیده. یه کارایی کردیم که باعث میشه هرگز باهاش روبرو نشیم. یه سری کارای وحشتناک.

و ادارم نکن بگم. به هر حال، خودت می‌دونی.

وای، عزیزم، نمی‌دونم. هیچکس نمی‌دونه اون چرا دنبال بچه‌هاست و اصرار داره که هر بار، اونی که از همه کوچیکتر هست رو با خودش ببره. سوال کردن ازش آسون نیست. کسی اونو ندیده. کاری کردیم که هیچوقت خودشون نشون نده. البته که وجود داره. چه سوالیه! به جنگل نگاه کن! خیلی خطرناکه! دود و حفره‌های سمی، چشمه‌های آب گرم جوشان و خطرهای هولناکی که همه جای جنگل هست. فکر میکنی اتفاقی باشه؟ نه اینطور نیست! جادوگر باعثشه، می‌دونی اگه کاری که می‌گه رو انجام ندیم، چی به سرمون میاد؟

واقعا لازمه که بگم؟

ترجیح میدم نگم.

وای، حالا ساکت باش، گریه نکن. انجمن بزرگان سراغ تونمیان، خیالت راحت. تودیکه خیلی کوچولو نیستی.

از خانواده ما؟

بله عزیزدلم. سالها پیش، قبل از اینکه تو متولد بشی، اون پسر قشنگی بود.

حالا شامت رو تموم کن و برو به کارات برس. همه باید فردا صبح زود بیدار بشیم. روز قربانی منتظر کسی نمی‌مونه و همه باید حاضر باشیم تا از بچه‌ای که قراره جون ما رو یک سال دیگه حفظ کنه، سپاسگذاری کنیم.

برادرت؟ چطور می‌تونستم به خاطرش بجنگم؟ اگه اینکارو می‌کردم، جادوگر همه‌مون رو می‌کشت و اونوقت چه بلایی سرمون می‌ومد؟ یک نفر برای همه. این رسم دنیاست. حتی اگه تلاش هم می‌کردیم، نمی‌تونستیم عوضش کنیم.

سوال بسه. برو پی کارت بچه.

وقتی زن بیچاره‌ای کاملاً دیوانه می‌شود

صبح آن روز، گرلاند، رییس انجمن بزرگان، در کمالِ خونسردی، کارش را انجام می‌داد. روز قربانی تنها یک روز در سال فرا می‌رسید. دلش می‌خواست هنگام حرکت صفِ مردم به سمت خانه نفرین شده و بازگشت از آنجا، به بهترین شکل ممکن، به نظر برسد. بزرگانِ دیگر را نیز به انجام این کار تشویق می‌کرد. جلوه‌گری میان مردم، مهم بود. با دقت و آهسته، سرخاب را روی گونه‌های گود افتاده‌اش مالید و خط ضخیمی از سرمه، بر چشمانش کشید. دندانه‌هایش را در آینه بررسی کرد تا مطمئن شود که عاری از هر پسمانده‌ایست. او به شدت به آن آینه علاقه داشت، چرا که تنها آینه در شهر پروتکتوریت بود. هیچ چیز گرلاند را به اندازه تصاحب چیزی که تنها متعلق به او باشد، خشنود نمی‌کرد. خاص بودن را دوست داشت. رییس انجمن بزرگان، دارایی‌های بسیار زیادی داشت که در پروتکتوریت، منحصر به فرد بودند. این یکی از مزایای این شغل بود. پروتکتوریت - که برخی آن را سرزمین گیاه دُم گربه و برخی دیگر شهر غصه‌ها می‌نامیدند - از یک طرف به جنگلی خطرناک و از طرف دیگر به مردابی بزرگ، منتهی می‌شد. اکثر مردم پروتکتوریت از این مرداب، امرار معاش می‌کردند. مادران به کودکان خود می‌گفتند که آینده آنها از مرداب تامین می‌شود. چندان آینده‌ای هم نداشت اما بهتر از هیچی بود. باتلاق در بهار پراز جوانه‌های زیرین می‌شد، در تابستان گل‌های زیرین و در پاییز پیازهای آن - از این گذشته، مجموعه‌ی متنوعی از گیاهان خارق‌العاده دارویی و جادویی، بعد از برداشت و آماده‌سازی، به بازرگانان آنسوی دیگر جنگل فروخته می‌شد، بازرگانانی که به نوبت، فرآورده‌های مرداب را به شهرهای آزاد، در دوردست‌ها، منتقل می‌کردند. جنگل به طرز وحشتناکی خطرناک و فقط از طریق جاده قابل عبور و مرور بود.

بزرگان انجمن، مالک آن جاده بودند.

به عبارت دیگر، گرلاند، رییس انجمن بزرگان، صاحب جاده بود و دیگر بزرگان هم، به اندازه‌ی خودش سهم داشتند. آنها مالک مرداب، باغها، خانه‌ها، بازارها و حتی باغچه‌های کوچک بودند.

به همین دلیل بود که اهالی پروتکتوریت، از فقر، کفش‌هایشان را از نی درست کرده و در دوران قحطی، به این امید که مرداب به آنها نیرو دهد، کودکان خود را با سوپ آبکی تهیه شده از مواد خوراکی آن، سیر می‌کردند. و دقیقاً به همین خاطر، بزرگان و خانواده‌های آنها با خوردن گوشت گاو، کره و مالشعیر، روز به روز بزرگ‌تر، قوی‌تر و سرزنده‌تر می‌شدند. در زدند.

گرلاند، همانطور که چین لباسش را مرتب می‌کرد، زیر لب گفت: «بیا تو.» آنتین بود. برادرزاده‌اش که فقط به خاطر قولی که گرلاند از روی ناچاری به مادرش داده بود، به عنوان عضوی از انجمن بزرگان، تحت تعلیم قرار داشت. اما این مساله به مهری محسوب می‌شد. او جوان بسیار خوبی بود و حدوداً سیزده سال داشت. سختکوش و باهوش بود و به خوبی از حساب و کتاب سردرمی‌آورد. توانایی و مهارت بالایی داشت و می‌توانست در یک چشم به هم زدن، نیمکت راحتی درست کند. علی‌رغم خودش، گرلاند، دلبستگی بیش از حدی به آن پسر پیدا کرده بود که هر روز بیشتر می‌شد. اما... آنتین فکرهای بزرگی در سر داشت. افکار و سوالاتی مهم. گرلاند ابرو درهم کشید. آنتین به شدت حساس بود و اگر این موضوع همچنان ادامه پیدا می‌کرد، سروکارش با خون بود. این فکر، همچون سنگی بر قلب گرلاند، سنگینی می‌کرد. "دایی گرلاند!" دایی آنتین از هیجان گشوده‌ی او، ماتش برد.

از خشم فریاد کشید: "آروم باش پسر. این یه مراسم جدی و رسمیه!" پسر ساکت شد و صورت بی‌قرارش را به سمت زمین خم کرد. گرلاند، آرام سر او را نوازش کرد. "منو فرستادن که،" آنتین با صدای آهسته‌ای ادامه داد، "که به شما بگم بقیه بزرگان آماده هستن و همه‌ی مردم کنار جاده منتظرن، همه حاضرن." "همه هستن؟"

آنتین در حالی که صدایش از ترس می‌لرزید گفت: "با ماجرای سال گذشته، شک دارم که دیگه کسی غیبت کنه."

"حیف." گرلاند دوباره در آینه نگاه کرد و با سرخاب صورتش و رفت. او کمابیش، از اینکه هرازگاه به شهروندان پروتکتوریت درس خوبی بدهد، لذت می‌برد. با اینکار، موقعیت خودش را به همه نشان می‌داد. آهسته دستی به چین خوردگیهای گودافتاده زیر چانه‌اش کشید و اخم کرد. با صدای ضربه‌ی تندی، لباسش که بیش از ده سال

بود او را به مردی تمام و کمال تبدیل کرده بود را تکان داد و گفت، "خوب پسر جون، حرف زدن بسه. در ضمن قرار نیست اون نوزاد خودش، خودش رو قربونی کنه". سپس همراه آنتین که بر روی پاشنه‌هایش تلوتلومی خورد، به سمت خیابان راهی شد. معمولاً روز قربانی فرا می‌رسید و با تمام شکوه و اهمیتی که داشت، پایان می‌گرفت. کودکان، بدون هیچ مقاومتی تحویل داده می‌شدند و خانواده‌های آنها، در حالیکه آشپزخانه‌شان از غذاهای مقوی پر می‌شد و دست تسلی بخش همسایه‌ها بردوش آنها بود، تا درد این مصیبت را کم کنند، در سکوت سوگواری می‌کردند. معمولاً، کسی قوانین را نمی‌شکست. اما این بار، اینطور نبود.

گرلاند بزرگ، لبهای خود را از خشم برهم فشار داد. قبل از تغییر مسیر صف مردم به سمت خیابان اصلی، می‌توانست صدای فریادهای مادر آن نوزاد را بشنود. اهالی شهر با نگرانی، از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر، تغییر جا می‌دادند. وقتی به خانه مورد نظر رسیدند، اعضای انجمن، با منظری عجیبی مواجه شدند. مردی با صورتی خراشیده، لبی ورم کرده و موهای آغشته به لکه‌های خون، مقابل در با آنها روبرو شد. سعی کرد لبخند بزند اما ناخودآگاه چیزی مانعش می‌شد. لبهایش را درون دهانش کشید و سعی کرد به جای لبخند، تعظیم کند. آن مرد که از قرار معلوم پدر کودک بود، گفت: "متاسفم آقایون، نمیدونم چش شده. انگار دیوونه شده".

با ورود بزرگان انجمن به خانه، زنی از شیروانی بالای سر آنها با صدای بلند، جیغ کشید و فریاد زد. موهای مشکی و براقش، همچون مارهای بلند و پریچ‌وتاب، روی صورتش به این سو و آن سو می‌رفتند. مثل حیوانی که در تنگنا افتاده، به درو دیوار چنگ می‌انداخت. با یک دست و یک پایش، تیرچه سقف را چسبیده، در حالی که با دست دیگر، کودک را محکم در آغوش گرفته بود.

فریاد می‌زد: "از اینجا برید، من اونوبه شما نمیدم. تُف به روتون و لعنت به شما. فوراً از خونه‌ی من برید بیرون وگرنه چشمهاتون رو در میارم و میندازم جلوی کلاغها!" بزرگان انجمن، حیرت زده به او خیره شدند. باورشان نمی‌شد. هیچ کس برای کودکی که حکم او مقرر شده، نمی‌جنگید و واقعاً اعتراضی نمیشد.

(فقط آنتین بود که شروع به گریه کرد و سعی کرد آن را از بزرگان حاضر در اتاق، پنهان کند.) گرلاند سریع فکری کرد و حالت مهربانی به چهره‌اش خود گرفت. کف دست خود را به سمت مادر برد تا به او نشان دهد که قصد صدمه زدن ندارد. در حالی که لبخند می‌زد، دندانهای خود را از خشم به هم می‌فشرد. این همه مهربانی، تقریباً داشت او را از یاد می‌آورد.

بالحن صبوری گفت: "دختر بینوای من، ما اصلاً نمی‌خوایم اونوبگیریم، اشتباه می‌کنی. جادوگراونومی خواد. ما فقط کاری روانجام میدیم که بهمون گفته شده." مادر، مثل خرسی خشمگین، خرناسی از روی عصبانیت کشید.

گرلاند دستش را روی شانه همسر مبهوت زن گذاشت و به آرامی فشار داد، "دوست خوبم، اینطور که معلومه حق باتوست، همسرت دیوونه شده." سعی کرد تا با نشان دادن ظاهری نگران، خشم خود را بپوشاند، "البته خیلی به ندرت پیش میاد اما بی سابقه هم نیست. باید باهاش همدردی کنیم. اون بیشتر به توجه نیاز داره، نه سرزنش." زن تُف کرد، "دروغگو." بچه شروع کرد به گریه کردن. زن بالاتر رفت و در حالی که هر یک از پاهایش را روی تیرچه‌های موازی هم می‌گذاشت، پشت خود را محکم به شیب سقف چسبانده بود و همانطور که کودکش را در آغوش داشت، سعی می‌کرد طوری قرار بگیرد که دستشان به او نرسد. کودک فوراً آرام شد. با خشم گفت، "اگراونوبگیرید، پیداش می‌کنم. پیداش می‌کنم و برش می‌گردونم. خواهید دید که این کار رو می‌کنم." گرلاند خندید، "و با جادوگر روبرو میشی؟ خودت به تنهایی؟ آه، بیچاره‌ی مفلوک." صدایش با محبت، اما صورتش از خشم سرخ شده بود.

"غم و غصه باعث شده عقلت رو از دست بدی. ترس، مغزتو از کار انداخته. عیبی نداره. ما تمام تلاشمون رو می‌کنیم که حالت رو خوب کنیم.... نگهبانان!" با صدای ضربه‌ی انگشتان گرلاند، نگهبانان مسلح، به درون اتاق هجوم آوردند. یگان ویژه‌ای که همچون همیشه توسط گروه (خواهران ستاره)، مجهز شده بودند. مسلح به تیروکمانهایی که از پشت خود آویخته و شمشیرهای کوتاه و بُرنده‌ای که بر کمر بندهایشان، غلاف کرده بودند. موهای بلند بافته شده‌شان محکم دور کمرشان پیچیده شده بود - که نشان از سالهای مکاشفه و تعلیم رزمی آنها بر بالای برج داشت. صورت‌هایشان همچون سنگ، سخت بود و بزرگان انجمن، علی‌رغم قدرت و مقامشان، از آنها دوری می‌کردند. گروه خواهران، قوای ترسناکی بودند و نمی‌شد سربه سرشان گذاشت. گرلاند فرمان داد، "بچه رو از چنگ این دیوونه دربیاری و این زن بیچاره رو به برج ببرید." به مادر بچه که روی شیروانی، ناگهان رنگ از رخس پریده بود، خیره شد. "عزیزم، خواهران ستاره میدونن با آدمای بی عقل چی کار کنن. مطمئنم اصلاً اذیت نمی‌شی." نگهبان، کارآمد، آرام و کاملاً سنگدل بود و مادر، اصلاً شانس پیروزی نداشت. به سرعت دستگیر شد، دست و پایش را بستند و او را بردند. صدای ضجه‌های او، در میان سکوت شهر می‌پیچید تا اینکه ناگهان با محکم بسته شدن درهای بزرگ چوبی برج و حبس او، دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید.

از طرف دیگر، کودک، فوراً به دست رییس انجمن بزرگان سپرده شد. پس از

کمی گریه و زاری، چهره‌ی پراز چین و چروک مقابلش، توجه او را جلب کرد. نگاه بامحبت، آرام و پراحساس دختر، چشم برداشتن از او را برای گرلاند سخت می‌کرد. موی فرمشکی، چشمانی سیاه، پوستی روشن و براق و وسط پیشانی‌اش علامت ماه‌گرفتگی به شکل هلال ماه داشت. علامتی شبیه به همان، روی پیشانی مادر هم بود. افسانه‌ای مرسوم براین باور بود، که چنین افرادی استثنایی هستند. گرلاند معمولاً از این افسانه متنفر بود و وقتی اهالی پروتکتوریت آن را در ذهنشان می‌پروراندند تا خود را بهتر از آنچه که بودند تصور کنند، نفرتش بیشتر می‌شد. اخم کرد، ابروانش را در هم کشید و خم شد تا به او نزدیک‌تر شود. بچه‌زبان‌ش را بیرون آورد. گرلاند با خود فکر کرد، چه بچه ترسناکی.

بسیار رسمی و با تمام تشریفات گفت: "آقایان، وقتشه."

بچه درست در همین لحظه، لکه‌ای بزرگ، گرم و خیس روی لباس گرلاند به جا گذاشت. او تظاهر به بی‌توجهی کرد، اما کاملاً عصبانی بود.

گرلاند یقین داشت که این کار او عمدی بود. چه بچه نفرت‌انگیزی. حرکت صف مردم همچون همیشه، اندوهگین، آرام و به طرز کُشنده‌ای ملال‌آور بود. گرلاند به شدت بی‌قرار بود و آرام نداشت. با این حال، به محض اینکه دروازه‌های پروتکتوریت پشت سر آنها بسته شد و اهالی شهر با غم از دست دادن فرزندانشان، به خانه‌های کوچک و بی‌روح خود بازگشتند، بزرگان انجمن، قدم‌هایشان را تندتر کردند.

آنتین پرسید: "دایی، چرا عجله می‌کنیم؟"

گرلاند زیر لب گفت: "ساکت باش و بیا."

هیچ‌کس دوست نداشت در جنگل و دور از جاده باشد. حتی بزرگان و گرلاند. در حرف، منطقه‌ی بیرون دیوارهای پروتکتوریت، به قدر کافی امن بود اما در حقیقت، همه داستان کسی را می‌دانستند که به طور اتفاقی از آنجا دور شده و به یکی از دلایل سقوط درون گودال یا گرفتاری در منجلاب و یا گیر کردن در گودال با هوای بد، هرگز برگشته بود. جنگل خطرناک بود.

راه باریک مارپیچی به سوی حفره‌ای کوچک، که پنج یا شش درخت، معروف به خدمتکاران جادوگر، آن را احاطه کرده بودند، را پیمودند. قبلاً پنج تا نبود؟ گرلاند به درختها خیره شد، دوباره آنها را شمرد و سرش را تکان داد. شش درخت بود. اهمیتی نداشت. جنگل او را نگران می‌کرد. در ضمن، آن درختها واقعا کهنسال بودند. فضای درون حلقه‌ی درختها، پوشیده از خزه و نرم بود. بزرگان، بچه را زمین گذاشته و روی خود را از او برگرداندند و همان لحظه که شروع به دور شدن کردند، جوان‌ترین عضو آنها صدای خود را صاف کرد که چیزی بگوید.

آنتین پرسید: "پس واقعا اونو اینجا ول می‌کنیم؟ همین؟"
 گرلاند گفت: "بله، پسر، تموم شد." ناگهان احساس کرد همچون یوغ گاو نر،
 موجی از خستگی برشانه‌هایش نشست و ستون فقراتش از وسط خم شد.
 آنتین گردنش را نیشگونی گرفت - عادتِ عصبی که نمی‌توانست آن را ترک کند.
 "بهتر نیست منتظر بمونیم تا جادوگر برسه؟"
 دیگر بزرگان، در سکوت عذاب‌آوری فرو رفتند.

راسپین، مسن‌ترین عضو انجمن سوال کرد، "چی گفتی؟"
 "خوب، حتما..."، صدای آنتین رو به خاموشی رفت. آرام گفت، "حتما باید
 منتظر جادوگر بمونیم. اگر اول حیوونای وحشی بیان و اونو بیرن، چی به سر ما میاد؟"
 دیگر بزرگان، ساکت و خاموش به رییس انجمن بزرگان خیره شدند.
 گرلاند در حالی که پسر را با خود می‌برد، سریع گفت: "پسر جون، خوشبختانه
 تابحال این مساله اتفاق نیوفتاده."

آنتین دوباره گردن خود را به قدری محکم نیشگون گرفت که جای آن ماند و گفت، "اما-"
 گرلاند محکم پسر را هل داد و به سرعت، با گام‌هایی بلند به سمت پایین
 جاده‌ی قدم برداشت و گفت، "اما بی‌اما."
 یکی یکی، بزرگان به صف راهی شدند و کودک را تنها گذاشتند.
 همه، جز آنتین در حالی آنجا را ترک کردند که می‌دانستند در اصل قرار بود او
 طعمه‌ی حیوانات شود.

آنها کودک را با علم به اینکه قطعا جادوگری وجود ندارد، رها کردند. هرگز
 جادوگری وجود نداشته. تنها چیزی که وجود داشت، جنگلی خطرناک، جاده‌ای
 منحصر به فرد و سبک زندگی‌ای بود که بزرگان انجمن، نسل اندر نسل از آن لذت برده
 بودند. جادوگر- در حقیقت اعتقاد به جادوگر- برای مردمی ترسو، ضعیف و مطیع
 ساخته شده بود که غبار غم، تمام زندگیشان را فرا گرفته و سایه‌ی ابر غصه‌هایشان،
 احساسات و عقل آنها را زایل کرده بود. این موضوع، اتفاقا برای حکمرانی کم زحمت
 بزرگان، خیلی خوب و البته ناخوشایند بود. اما چاره‌ی دیگری وجود نداشت.
 وقتی از میان درختان گذشتند، صدای هق هق بچه را می‌شنیدند، ولی خیلی زود جز
 صدای آرام مرداب، آواز پرندگان و غرغر شاخ و برگ درختان در جنگل، صدای دیگری به
 گوش نمی‌رسید. یکایک بزرگان، اطمینان خاطر داشتند که بدون شک بچه تا صبح زنده
 نمی‌ماند و اینکه دیگر قرار نیست صدایش را بشنوند، او را ببینند و حتی به یاد بیاورند.
 آنها تصور می‌کردند که او برای همیشه رفته است.
 اما اشتباه فکر می‌کردند.